



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۸۷

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم

زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم

مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم
آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

آن برف گوید دم به دم بگدازم و سیلی شوم
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم

تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم

چون آب باش و بی‌گره از زخم دندان‌ها بجه
من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌ساییم

برف آب را بگذار هین فقاغ‌های خاص بین
می‌جوشد و بر می‌جهد که تیزم و غوغاییم

هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم
چون عقل بی‌پر می‌پریم زیرا چو جان بالاییم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر
که چون نیم بی‌پا و سر در پنجه آن ناییم

گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه‌زمن
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم

ای بی‌نویان را نوا جان ملولان را دوا
پران‌کننده جان که من از قافم و عنقاییم

من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این
من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم